

در عین حال آنقدر دور بود که کسی متوجه او نمی‌شد. وانمود می‌کرد که دارد تخته سنگی را زیر پایش واری می‌کند. یکی از پیرزنان پُرجین و چروک بازوهای پوست و استخوانی خود را تکان می‌داد و در برابر بچه‌ها و رجه‌ورجه می‌کرد و داستان چهار هزار جنگجوی شجاع پادشاه «کاسون» را تعریف می‌کرد که غرش پانصد طبل جنگی و صدای شیپور خرطوم‌های پانصد فیل آنها را به جنگ کشانده بود. داستانی بود که کونتا در بچگی بارها در کنار آتش شنیده بود و همانطور که به چهره مادی در ردیف جلو با چشمان گشاده و سووادو در ردیف عقبتر نگاه می‌کرد، احساس کرد که از شنیدن این داستان غمگین شده است.

آهی کشید، بلند شد و آهسته دور رفت—رفتن او چون آمدنش توجه کسی را جلب نکرد. در کنار آتشی دیگر لامین با دوستانش نشسته بودند و آیه‌های قرآن را قرائت می‌کردند. در کنار آتش دیگری بینتا با مادران دیگر نشسته بودند که درباره شوهرها و خانواده‌ها و بچه‌ها، آشپزی، خیاطی و آرایش صورت و موگپ می‌زدند. احساس کرد که آنجا هم جای او نیست. از کنار آنها گذشت و سرانجام خود را زیر شاخه‌های گسترده بانوباب یافت، جایی که مردان ژوفوره نشسته بودند و درباره اوضاع دهکده و مسائل مهم دیگر حرف می‌زدند. همانطور که در کنار آتش اول خود را خیلی بزرگتر از آن دیده بود که مقدمش را گرامی دارند، در اینجا هم خود را بیش از حد جوان یافت. اما جای دیگری نداشت که برود، این بود که کونتا در میان کسانی که نشان بیشتر از اومورو بود—همبارانهای کیتانگو—و در کنار شورای بزرگان نشسته بودند، نشست و شنید که یکی از آنها پرسید:

«در میان شما کسی می‌تواند بگوید که چند تن از ما دزدیده شده‌اند؟»

درباره برده‌گیری حرف می‌زدند؛ چیزی که از بیش از صد باران پیش، یعنی از وقتی توبوب آدمها را می‌دزدید و به زنجیر می‌کشید و با کشتی به آنسوی دریا و به سرزمین آدمخواران سفید می‌فرستاد، موضوع صحبت مردان در کنار آتش بود. پس از کمی سکوت، الیمامو گفت، «فقط باید از خداوند شکرگزار باشیم که حالا کمتر از آن وقتها شده است.»

یکی از بزرگترها با لحنی خشمگین گفت: «چون تعداد ما کمتر شده است، کمتر دزدیده می‌شویم.»

کیتانگو گفت: «من به طبلها گوش می‌کنم و دزدیده شده‌ها را می‌شمارم. گمان می‌کنم در هر ماه پنجاه تا شصت تا بشوند؛ آنهم فقط از این قسمت بولونگ.» هیچکس به این حرف واکنش نشان نداد، و کیتانگو اضافه کرد: «البته هیچ راهی برای حساب کردن تعداد کسانی که در جاهای دورتر و در آنسوی رودخانه گم می‌شوند، نداریم.»

آرافانگ پرسید: «چرا فقط کسانی را که توبوب با خودش می‌برد حساب کنیم؟»

باید با ثوبابهای سوخته‌ای راهم که زمانی دهکده‌ای در آنجا بوده به حساب بیاوریم. عده‌کسانی که توبوب در آتش سوزیها کشته و یا کسانی که در حال جنگ با توبوب کشته شده‌اند، بیشتر از کسانی است که او با خود برده است!»

مردها مدت زمانی دراز به آتش چشم دوختند و آنگاه یکی از بزرگترها سکوت را شکست: «توبوب هرگز نمی‌توانست این کار را بدون کمک مردم خود ما بکند. مندینکائیها، فولاه‌ها، وولوف‌ها، جولاه‌ها - هیچ کدام از قبیله‌های گامبیا نیست که خائن اسلاتی نداشته باشد. من همانوقت که بچه بودم دیدم این اسلاتی‌ها کسانی را که مانند خودشان بودند، کتک می‌زدند تا برای توبوب تند تر راه بروند.»

پیر ژوفوره گفت: «به خاطر پول توبوب ما به همنوع خودمان بد می‌کنیم. طمع و خیانت - اینها چیزهایی هستند که توبوب در عوض کسانی که از ما دزدیده، به ما داده است.»

مدتی کسی حرف نزد و آتش آرام می‌سوخت. آنوقت کیتانگو دوباره به حرف آمد: «بدتر از پول توبوب اینست که بیخود و یکریز دروغ می‌گویند. این کار مثل نفس کشیدن برایش عادی است. این همان چیز است که ما را مغلوب او می‌کند.» پس از چند لحظه یکی از مردانی که یک کافو از کونتا جلوتر بود پرسید، «توبوب هیچوقت عوض نمی‌شود؟»

یکی از بزرگترها گفت: «چرا، وقتی که نی گل داد، توبوب هم عوض می‌شود!» چیزی نگذشت که از آتش فقط خاکستری که دود از آن برمی‌خاست باقی ماند، و مردان یکی یکی بلند شدند، کش و قوسی به بدنشان دادند و به هم، شب بخیر گفتند و به سوی کلبه‌هایشان رفتند. اما پنج سرد جوان کافوی سوم پشت سر آنها ماندند - یکی از آنها با خاکستر گرم آتش را پوشاند و بقیه، از جمله کونتا، مأمور بودند که نگهبان شب دهکده باشند. هر کدام از آنها مراقب یک گوشه پرچین بلند نبی دهکده بودند. بعد از آن حرفهای هشدار دهنده در کنار آتش، کونتا می‌دانست که بیدار ماندن برایش دشوار نخواهد بود، اما چندان میلی هم نداشت که در آن شب بخصوص از حریم امن دهکده دور باشد.

کونتا با قدمهای کوتاه دوید و به حالتی که امیدوار بود بیخیال جلوه کند، به طرف بقیه دوستانش که آن شب نگهبان بودند، دست تکان داد و از دروازه دهکده بیرون رفت و از بوته‌های خاردار کنار پرچین دهکده که لای آنها چوبهای نوک تیز کار گذاشته بودند، عبور کرد - و به مخفیگاه پربرگی رسید که می‌توانست از آنجا بخوبی دوروبر را در نور نقره‌فام آن شب مهتابی بباید. تا آنجا که می‌توانست، راحت نشست و نیزه را روی پایش گذاشت و زانوهایش را بهم نزدیک کرد و دستهایش را زیر بغلش زد تا گرم شود و خود را برای شب بیداری آماده کرد. نگاهش را تیز کرد و در میان بوته‌زارها هر حرکتی را دنبال می‌کرد؛ به صدای

جیرجیرکها، صدای تیز پرندگان شب، زوزه دور دست کفتارها و جیغ جانورانی که غافلگیر شده بودند، گوش می کرد، و به چیزهایی که آن شب مردان در کنار آتش گفته بودند، فکر می کرد. وقتی شب بی حادثه گذشت و سپیده سر زد، از اینکه به برده دزدان بر نخورده است، متعجب بود. از چیز دیگری هم تعجب کرد و آن این بود که برای اولین بار، در پرتوماه، لحظه ای به مشکلات شخصی خود فکر نکرده بود.

فصل ۲۹

کوتنا گمان می کرد که تقریباً هر روز بینتا بر سر مسأله ای او را عذاب می دهد. نه اینکه مستقیماً چیزی بگوید یا کاری بکند، اما از راههای دیگر—نگاههای تند و گذرا و لحن صدا—کوتنا می توانست تشخیص بدهد که مادرش این یا آن کارش را نمی پسندد. مخصوصاً مثل روز روشن بود که بینتا وقتی ببیند در کلبه کوتنا چیز تازه ای هست که او که مادرش است آنرا تهیه نکرده است، خیلی ناراحت می شود. یک روز صبح وقتی بینتا وارد شد تا صبحانه کوتنا را بدهد، دید که او برای اولین بار داندیکویی پوشیده که او ندوخته است. چنان پریشان شد که کم مانده بود کوس. کوس را که بخار از آن بلند می شد، روی کوتنا بریزد. کوتنا از اینکه یک پوست دباغی شده کفتار را داده بود تا آن داندیکو را بگیرد، احساس گناه می کرد؛ اما به مادرش هیچ توضیحی از این بابت نداد، هرچند که می دانست او سخت رنجیده است. از آن روز صبح به بعد می دانست که هر وقت مادرش برای او خوراک می آورد، با چشمانش هر چه را که در کلبه اوست، با دقت واری می کند تا ببیند چیز تازه ای پیدا می کند—چهارپایه، تشک، سطل، بشقاب، یا ظرفی—که هیچ ربطی به او که مادرش است، نداشته باشد. اگر چیز تازه ای بود، هرگز از چشم تیزبین بینتا پنهان نمی ماند. کوتنا با خشم آنجا می نشست و می دید مادرش نگاهی می اندازد که انگار هیچ اهمیتی نمی دهد و متوجه هیچ چیز نشده است. بارها دیده بود که مادرش همین نگاه را به اوسورو هم می اندازد. اوسورو هم مثل کوتنا می دانست که در چنین اوقاتی بینتا بی صبرانه می خواهد خودش را به چاه دهکده برساند تا به صدای بلند از وضع زندگی خود در نزد دیگر زنان دهکده بنالد—همه زنان مندینکا وقتی از شوهرشان ناراضی بودند همین کار را می کردند.

یک روز پیش از آنکه بینتا با صبحانه از راه برسد، کوتنا سبزی را که بسیار زیبا بافته شده بود، درست جلو در کلبه اش گذاشت، به طوری که ممکن بود وقتی

مادرش وارد می‌شود، پایش به آن گیر کند و زمین بخورد. سبد را «چینا امبا کی» یکی از چند بیوه زن ژوفوره بافته بود. به نظر کونتا آن بیوه زن کمی جوانتر از مادرش بود. وقتی کونتا هنوز از بچه‌های کافوی دوم بود و بزجرانی می‌کرد، شوهر او به شکار رفته و دیگر هرگز بازنگشته بود. کلبه‌اش خیلی نزدیک کلبه نیوبوتو بود، و چون کونتا غالباً به دیدن نیوبوتو می‌رفت، این بود که او و بیوه زن همدیگر را زیاد می‌دیدند، و بتدریج که کونتا بزرگ می‌شد، با هم حرف می‌زدند. وقتی هدیه بیوه زن سبب شد که دوستان کونتا سربسر او بگذارند که چرا و چطور سبد به این گرانبهایی را به او داده است کونتا آزرده خاطر شد. همینکه بیتتا پا به کلبه گذاشت و سبد را دید — و شیوه بافتن بیوه زن را تشخیص داد — خودش را ناگهان از آن کنار کشید، انگار که عقب است و کمی طول کشید تا توانست بر خود مسلط شود.

بیتتا البته حتی کلمه‌ای در این باره نگفت، اما برای کونتا روشن شد که حرف خودش را به مادرش فهمانده است که دیگر پسر نیست و وقتش رسیده است که بیتتا اینهمه مادرانه با او رفتار نکند. کونتا فکر می‌کرد مسؤلیت عوض کردن رفتار مادرش برگردن اوست. در این باره نمی‌بایست با او مور و حرف بزند، چون می‌دانست اگر این کار را بکند، وضع مسخره‌ای پیش خواهد آمد. مسخره است که او از پدرش بخواهد به او یاد دهد چگونه بیتتا را وادار کند به پسرش به همان اندازه که به شوهرش احترام می‌گذارد، احترام بگذارد. کونتا با خود فکر کرد که این مشکل را با نیوبوتو در میان گذارد، اما وقتی به یاد آورد که پس از بازگشت از آموزش مردانگی، نیوبوتو چه رفتار عجیبی با او کرد؛ تغییر عقیده داد.

این بود که کونتا به قضاوت خود متکی شد و چیزی نگذشت که تصمیم گرفت دیگر به کلبه بیتتا، همانجایی که بیشتر زندگی خود را در آنجا گذرانده بود، نرود. و وقتی بیتتا غذا می‌آورد و جلو او می‌گذاشت و بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید یا به او نگاه کند، از کلبه خارج می‌شد، کونتا همانجا بی‌حرکت می‌نشست و هیچ نمی‌گفت. سرانجام به‌طور جدی به فکر افتاد که ترتیب دیگری برای غذا خوردن خود بیابد. بیشتر تازه مردان جوان هنوز از آشپزخانه مادرشان غذا می‌خوردند، اما غذای بعضی از آنها را هم خواهر بزرگترشان، یا زن برادرشان می‌پخت. کونتا به خودش گفت اگر بیتتا کار را بدتر از این کند، زن دیگری را خواهد یافت که برایش غذا بپزد — شاید همان بیوه زنی که سبد به او داده بود. نپرسیده می‌دانست که بیوه زن با کمال میل برای او غذا خواهد پخت — و با اینهمه کونتا نمی‌خواست بیوه زن بداند که او حتی به چنین فکری افتاده است. کونتا و مادرش همچنان موقع غذا همدیگر را می‌دیدند — و چنان رفتار می‌کردند که انگار همدیگر را نمی‌بینند.

یک روز صبح زود، که شبش را کونتا در مزرعه‌های بادام زمینی نگهبانی داده بود و داشت باز می‌گشت، دید که از دور در پیشاپیش او سه مرد جوان با عجله راه

می‌روند. کونتا می‌توانست تشخیص دهد که آنها تقریباً همسن او هستند و باید کسانی باشند که از جای دیگری براه افتاده‌اند و در حال سفرند. فریادی کشید و توجه آنها را جلب کرد و به‌سویشان دوید تا به آنها سلامی بگوید. به کونتا گفتند که اهل دهکدهٔ باراکه یک روز و یک شب با ژوفوره فاصله دارد، هستند. گفتند در جستجوی طلا به‌سفر پرداخته‌اند. از قبیلهٔ «فلوپ» بودند، که یکی از شاخه‌های مندیکا است، اما کونتا برای اینکه حرقشان را بفهمد، مجبور بود با دقت به آنها گوش کند، آنها هم وقتی کونتا حرف می‌زد، همین کار را می‌کردند تا حرف او را بفهمند. کونتا به‌یاد سفری افتاد که با پدرش به دهکدهٔ تازهٔ عموهایش رفته بود، آنجا هم حرف بعضی از آدمها را، با اینکه فقط در دهکده‌هایی با دو سه روز فاصله از ژوفوره زندگی می‌کردند، نمی‌فهمید.

سفر سه مرد جوان کونتا را وسوسه می‌کرد. با خودش فکر کرد که بعضی از دوستانش هم ممکنست به این ماجرا علاقمند باشند. این بود که از آنها خواست که یک روز مهمان دهکده باشند. اما آنها تشکر کردند و دعوت را رد کردند و گفتند قرارشان اینست که در سومین روز سفرشان به جایی که می‌توان طلاشویی کرد برسند. بعد یکی از آنها از کونتا پرسید، «چرا تو با ما همراه نمی‌شوی؟»

کونتا که مرکز این فکر به‌خاطرش خطور نکرده بود، به آنها گفت نه و افزود با اینکه از پیشنهاد آنها خرسند است، کار مزرعه‌اش بسیار است و تازه وظایف دیگری هم دارد. و سه مرد جوان اظهار تأسف کردند. یکی از آنها گفت، «اگر تغییر عقیده دادی می‌توانی به ما بپیوندی.» به‌زانو نشستند و روی زمین نقشهٔ محل یافتن طلا را برای او کشیدند— در حدود دو روز و شب از ژوفوره فاصله داشت. پدر یکی از پسرها که نوازندهٔ دوره‌گردی بود، جای طلا را به آنها نشان داده بود.

کونتا همراه دوستان تازه‌اش آنقدر رفت تا به جایی رسیدند که جادهٔ مسافران دو شاخه می‌شد. بعد از آنکه سه مرد جاده‌ای را در پیش گرفتند که از کنار ژوفوره می‌گذشت— و رویشان را برگرداندند تا برای او دست تکان دهند— کونتا آهسته بطرف خانه‌اش براه افتاد. وقتی وارد کلبه‌اش شد، به فکر فرو رفت. روی تخت‌خوابش دراز کشید، و با اینکه تمام شب بیدار مانده بود، مثل این بود که باز نمی‌تواند بخوابد. شاید علت این بود که با خود فکر می‌کرد اگر دوستی به کارهای مزرعه‌اش برسد، می‌تواند به‌سفر برود. و می‌دانست که اگر فقط از بعضی از دوستانش خواهش کند، آنها حاضر خواهند بود وظیفهٔ نگهبانی مزارع را هم بعهده بگیرند— همانطور که اگر آنها از او خواهش می‌کردند، با کمال میل می‌پذیرفت.

فکر دیگری که به‌ذهن کونتا رسید، چنان او را تکان داد که از بستر بیرون جست: حالا که او مرد شده است، می‌تواند لاسین را هم با خود ببرد، همانطور که پدرش زمانی او را با خود برده بود. کونتا ساعتی بر کف خاک‌کی کلبه‌اش قدم زد. در

ذهنش سرگرم حلاجی سؤالاتی بود که این فکر هیجان انگیز به وجود می‌آورد. پیش از همه این بود که آیا اومورو اجازه چنین سفری را به لامین که هنوز پسر بود و احتیاج به اجازه پدر داشت، خواهد داد. کونتا که حالا مرد شده بود، از اینکه درباره چیزی اجازه بخواهد، ناراحت می‌شد، و از اینها گذشته، اگر اومورو بگوید نه، چه؟ و تازه سؤال دیگر این بود که سه رفیق تازه‌اش وقتی او را با برادر کوچکش ببینند، چه خواهند گفت.

کونتا با خودش فکر می‌کرد چرا فقط برای اینکه محبتی به لامین کرده باشد در کلبه راه می‌رود و خود را دچار دردسر می‌کند. هر چه باشد از وقتی که از آموزش مردانگی بازگشته بود، لامین دیگر به اندازه سابق با او نزدیک نبود. اما کونتا می‌دانست که این وضع را نه او می‌خواهد نه لامین. پیش از آنکه کونتا از ژوفوره برود، آنها از بودن با هم لذت می‌بردند. اما حالا وقت لامین را «سوآدو» می‌گرفت که همیشه دوروبر برادر بزرگترش می‌پلکید، همانطور که زمانی لامین غرق در غرور و تحسین دوروبر کونتا می‌پلکید. اما کونتا احساس می‌کرد که لامین در واقع هرگز این گونه احساسات خود را درباره او از دست نداده است. حتی احساس می‌کرد که لامین برادر بزرگش را بیش از همیشه تحسین می‌کند. فقط موضوع این بود که چون کونتا مرد شده بود، میانشان فاصله افتاده بود. قضیه این بود که مردها معمولاً چندان وقت خود را صرف پسرها نمی‌کنند، و تازه این را نه او می‌خواست، نه لامین؛ انکار که هیچ راهی برای از میان بردن این فاصله نبود— تا اینکه کونتا به فکر افتاد لامین را با خود به این سفر برای یافتن طلا ببرد.

«لامین پسر خوبی است. و نشان می‌دهد که تربیت خانوادگی خوبی دارد، و از بزهای من هم خوب مواظبت می‌کند.» کونتا با این کلمات سر صحبت را با اومورو باز کرد. چون می‌دانست که مردها تقریباً هیچوقت اصل مطلب را فوراً نمی‌گویند. اومورو هم البته این را می‌دانست. آهسته سر تکان داد و جواب داد: «بله من هم نظرم همین است.» کونتا تا آنجا که می‌توانست به آرامی برای پدرش تعریف کرد که سه دوست تازه پیدا کرده است که آنها از او دعوت کرده‌اند در یافتن طلا همراهشان باشد. کونتا نفس عمیقی کشید و سرانجام گفت: «در این فکر هستم که لامین ممکنست از این سفر خوشش بیاید.»

صورت اومورو هیچ چیز را نشان نمی‌داد. لحظه‌ای دراز گذشت، تا اینکه به حرف آمد. گفت، «برای هر پسری سفر خوبست—» و کونتا فهمید که پدرش دست کم بی‌چون و چرا نه نخواهد گفت. می‌توانست احساس کند که پدرش به او اطمینان دارد، اما می‌دانست که اومورو نگرانی‌هایی هم دارد، و از طرفی نمی‌خواهد بیش از آنچه لازم باشد، نگرانی خود را آشکار کند. اومورو با بی‌اعتنایی، مثل اینکه فقط بخواهد درباره هوای آن روز صحبت کند گفت: «بارانهاست که من در آن منطقه سفر نکرده‌ام.

مثل اینست که جاده را خیلی خوب به خاطر نمی آورم. کونتا می دانست پدرش - تا آنجا که به یاد می آورد او هیچوقت چیزی را فراموش نمی کرد - می خواهد بداند که آیا پدرش راه رسیدن به محل طلاشویی را می داند یا نه.

کونتا روی زمین زانو زد و با چوبی شروع به کشیدن راه کرد، مثل اینکه سالهاست که این جاده را می شناسد. در کنار جاده هم دایره هایی کشید که دهکده هایی را که نزدیک جاده بودند یا با آن فاصله ای داشتند، نشان بدهد. اوسورو هم با زانو روی زمین نشست. وقتی کونتا کشیدن نقشه جاده را تمام کرد اوسورو گفت: «اگر من بودم طوری می رفتم که از کنار همه دهکده ها بگذرم. اینطوری کمی بیشتر طول می کشید، اما امن تر است.»

کونتا سر تکان داد، امیدوار بود که مطمئن تر از آنچه ناگهان احساس می کرد، به نظر رسد. این فکر به خاطرش رسید که آن سه دوست با هم سفر می کنند و در نتیجه می توانند اشتباهات همدیگر را بگیرند، در حالی که او با برادر کوچکش سفر می کند و مسؤول او خواهد بود، و اگر خطایی بکند، هیچکس نیست که راهنمایش باشد.

آنوقت کونتا دید که انگشت اوسورو به دور ثلث آخر جاده دایره ای می کشد، اوسورو گفت: «در این منطقه کمتر کسی به زبان مندینکا حرف می زند.» کونتا درسی را که در آموزش مردانگی به او داده بودند، به یاد آورد و به چشمان پدرش نگاه کرد. و گفت: «خورشید و ستارگان راه را به من نشان خواهند داد.»

لحظه ای طولانی گذشت، و آنوقت اوسورو دوباره به حرف آمد: «فکر می کنم که به کلبه مادرت بروم.» قلب کونتا فرو ریخت. می دانست که پدرش به این ترتیب می خواهد بگوید که اجازه داده است و احساس می کند بهترین کار اینست که او شخصاً تصمیم خود را به بیلتا بگوید.

اوسورو مدت زیادی در کلبه بیلتا نماند. سرانجام آنجا را ترک کرد و به کلبه خودش رفت. اندکی بعد بیلتا با حال پریشان از در کلبه اش خارج شد و در حالی که سر لرزانش را محکم در دستانش می فشرد، جیغ کشید، «مادی! سووادوا!» و آندوشتابان از دیگر بچه ها جدا شدند و بسوی او دویدند.

حالا بقیه مادران از کلبه هایشان بیرون آمدند، و دختران شوهر نکرده، همه پشت سر بیلتا براه افتادند و او در حالی که نعره می زد و دو پدرش را زیر بال خود می کشید، بطرف چاه شتافت. وقتی به آنجا رسیدند، همه زنهای دور او جمع شدند و او در حال گریه و زاری به آنها گفت که حالا فقط دو بچه برایش مانده است، چون بی-تردید دو فرزند دیگرش را توبوب خواهد برد.

یک دختر کافوی دوم که نمی توانست خبر سفر کونتا با لاسین را پیش خود نگه دارد، از دهکده خارج شد و به آنجا که پسرهای کافوی او داشتند بزها را می چرانند، رفت. اندکی بعد، در دهکده همه سرشان را برگرداندند و با دیدن

پسری که از شادی مثل دیوانه‌ها آنقدر بلند فریاد می‌کشید که گویی می‌خواهد نیاکانشان را از خواب بیدار کند، لبخند می‌زدند. لامین در کنار کلبه مادرش او را یافت و با اینکه هنوز یک سروگردن از مادرش کوتاه‌تر بود، به آغوش او پرید و بوسه‌های آبدار و جانانه‌ای بر پیشانی او زد، طوری که بینتا تعادل خود را از دست داد و فریاد کشید که دست از سرش بردارد. وقتی دوباره بینتا تعادل خود را باز یافت، تکه چوبی از آن نزدیکی برداشت و با آن ضربه‌ای به لامین زد. باز هم می‌خواست این کار را بکند که لامین دور شد و — بی‌آنکه احساس درد کند — بسوی کلبه کونتا دوید. در نزده وارد کلبه شد. فکرش را نمی‌شد کرد که کسی این‌طور سرزده، وارد کلبه‌ای شود — اما کونتا بعد از نگاهی که به صورت برادرش کرد، این گستاخی را ندیده گرفت. لامین ایستاده بود و به برادر بزرگش نگاه می‌کرد. پسرک که آماده گفتن چیزی بود، تمام بدنش می‌لرزید. و کونتا در آن لحظه چنان عشقی به لامین احساس می‌کرد که می‌خواست او را در آغوش بگیرد، اما بر خود غلبه کرد.

کونتا صدای خود را که آهنگی کم و بیش تلخ داشت، شنید، «می‌بینم که شنیده‌ای. فردا بعد از نماز صبح حرکت می‌کنیم.»

کونتا مرد شده بود یا نشده بود، به هر حال مواظب بود که نزدیک کلبه بینتا حرکت نکند. مجبور بود به سرعت به دیدن چندتن از دوستانش برود که از مزرعه‌اش مواظبت کنند و در غیاب او وظیفه نگهبانی را بجای او انجام دهند. کونتا از صدای ناله بینتا می‌توانست بفهمد که او کجاست. بینتا دست مادی و سووادو را به دست گرفته بود و دور دهکده به راه افتاده بود و با گریه و تا آنجا که می‌توانست به صدای بلند می‌گفت، «فقط این دو تا برایم مانده‌اند!» اما او هم مثل هر کس دیگری در ژوفوره می‌دانست که هر چه احساس کند یا بگوید یا بکند فایده‌ای ندارد، چون اوسورو حرفش را زده است.

فصل ۳۰

در کنار درخت مسافران، کونتا دعا کرد که سفرشان به سلامت باشد. بعد برای اینکه سفرشان پر برکت هم باشد، پای مرغی را که با خودش آورده بود، به یکی از شاخه‌های پایین‌تر بست و مرغ را در حالی که پروبال می‌زد و قدقد می‌کرد، همانجا رها کرد. و به این ترتیب او و لامین در جاده براه افتادند، کونتا با اینکه سرش را بر نمی‌گرداند و نگاه نمی‌کرد، می‌دانست که لامین سخت می‌کوشد تا پای پای او راه

بیاید، و در همین حال تعادل بقچه‌ای را که بر سر داشت حفظ کند— و از طرفی کاری نکند که کونتا متوجه این دو موضوع بشود.

بعد از ساعتی جاده به درختی کوتاه و پهن که ردیف ردیف به آن خرمهره بسته بودند، رسید. کونتا می‌خواست به لامین توضیح دهد که این چه معنی دارد. می‌خواست بگوید که در آن نزدیکی چند نفر انگشت‌شمار از مندینکاییها که هنوز کافر مانده‌اند به خدا اعتقاد ندارند و انقیه می‌کشند و در چپق‌هایی از چوب و ظرف گلی توتون دود می‌کنند و آبجو می‌نوشند، زندگی می‌کنند. اما نگفت. مهمتر از آن، این بود که لامین انضباط راه‌پیمایی در سکوت را بیاموزد. ظهر که شد کونتا می‌دانست که پا و کف پای لامین سخت اذیت شده‌اند. به علاوه گردنش هم باید در زیر بقچه سنگین به درد آمده باشد. اما می‌بایست با وجود درد به راه رفتن ادامه دهد، چون هرپسری فقط به این ترتیب بود که می‌توانست بدن و روح خود را قوی کند. در عین حال کونتا می‌دانست که لامین اگر پیش از آنکه از پا بیفتد، بایستد، غرورش شکسته خواهد شد.

جاده‌ای را که از کنار اولین دهکده می‌گذشت، در پیش گرفتند تا وارد دهکده نشوند. و بزودی بچه‌های کافوی اول از دهکده بیرون ریختند تا آنها را ببینند. کونتا و لامین آنها را از خود دور کردند. کونتا هنوز به پشت‌سر نگاه نمی‌کرد اما می‌دانست که لامین برای نمایش پیش بچه‌ها قدم‌هایش را تندتر کرده و پشتش را راست‌تر نگه‌داشته است. وقتی از کودکان دور شدند و دهکده را پشت‌سر گذاشتند، ذهن کونتا لامین را از یاد برده بود و به فکرهای دیگر سرگرم بود. یکبار دیگر به فکر طبلی افتاد که خیال داشت برای خود بسازد— همانطور که معمول مردانی که نقاب و صورتک می‌ساختند بود، کونتا اول شکل آنرا در ذهن خود طرح کرد. برای سرطبل پوست بز جوانی را قبلاکنده و در کلبه‌اش دباغی کرده بود و جایی را سراغ داشت— اندکی دورتر از شالیزار زنان— که می‌توانست در آنجا چوب محکمی را که برای کاسه محکم طبل لازم داشت، بیابد. کونتا تقریباً می‌توانست صدای طبلش را هم بشنود.

جاده، آنها را به پیشه‌ای رساند و کونتا نیزه‌اش را محکمتر در دست فشرد، به او یاد داده بودند که این کار را بکند. با احتیاط به راه رفتن ادامه داد— آنگاه ایستاد و بسیار آرام گوش خواباند. لامین پشت سر او با چشمان از حدقه در آمده ایستاده بود و از ترس نفس را در سینه حبس کرده بود. لحظه‌ای بعد برادر بزرگش آرام گرفت و دوباره به راه افتاد، بسوی آنچه کونتا فهمید— و خیالش راحت شد— که صدای مردانی است که در هنگام کار آواز می‌خوانند. چیزی نگذشت که او و لامین وارد منطقه بازی شدند و دیدند دوازده مرد بلی را که با تراشیدن و خالی کردن تنه درخت ساخته‌اند، با طناب می‌کشند. درختی را انداخته بودند و زیر آفتاب خشک کرده و بریده بودند و حالا داشتند آنها را می‌کشیدند تا به رودخانه برسانند. هر بار که طناب را می‌کشیدند، مصراعی از شعری را به آواز می‌خواندند که ترجیع‌بند آن چنین بود،

« همه با هم ». و دوباره از نو، هربار که بلم را به اندازه طول یک دست می کشیدند و این کار را تکرار می کردند. کونتا بسوی مردها دست تکان داد و آنها هم دست تکان دادند. آنگاه کونتا از کنارشان گذشت و با خود فکر کرد که یادش باشد بعداً به لامین بگوید این مردها که بودند و چرا بلم را از درختی که در جنگل روئیده بود، ساخته بودند؛ و نه از درختانی که در کنار رودخانه می روید؛ آنها از دهکده « کروان » بودند، همانجا که بهترین بلم ها را می سازند، و می دانند که فقط درختان جنگل روی آب شناور می مانند.

کونتا دوباره به یاد مردان جوان اهل بارا افتاد، که به خیال رسیدن به آنها به این سفر پرداخته بودند. عجیب بود که با اینکه هرگز قبلاً همدیگر را ندیده بودند، مثل برادر شده بودند. شاید به این علت بود که آنها هم مندینکایی بودند. حرفهایشان برای او تازه بود، اما باطنشان با او متفاوت نبود. او هم مثل آنها تصمیم گرفت دهکده - اش را ترک کند تا ثروتی به دست بیاورد - و اندکی هیجان - و پیش از باران بزرگ بعدی به خانه اش بازگردد.

در نیمه های بعد از ظهر وقتی هنگام نماز «الانسارو» نزدیک شد، کونتا در جایی که جویباری از میان درختان می گذشت، از جاده بیرون زد. بی آنکه به لامین نگاه کند، بار را از سرش برداشت و کش و قوسی به بدنش داد و خم شد و چند مشت آب به صورتش زد. پس از آن چند جرعه آب نوشید و همانطور که زیر لب دعا می کرد، صدای افتادن بچه لامین را شنید. بعد از دعا از جا جست تا او را ملامت کند و دید که برادرش با چه زحمتی روی زمین می خزد تا خود را به آب برساند. با اینکه کونتا صدایش را خشن کرد: « هربار کم آب بخور! » بعد از آنکه لامین آب خورد، کونتا با خود فکر کرد که یک ساعت استراحت در اینجا کافی خواهد بود. با خود فکر کرد لامین بعد از آنکه چند لقمه غذا خورد، باید بتواند تا نماز «فیترو» یعنی نماز مغرب، براه رفتن ادامه دهد و آنوقت غذای بیشتری می خورند و می خوابند و حسابی استراحت می کنند.

اما لامین آنقدر خسته بود که حتی نمی توانست چیزی بخورد. همانجا که از چشمه آب نوشیده بود سرش را روی زمین گذاشت و دستانش را باز کرد و در حالیکه کف دستانش رو به آسمان بود، دراز کشید. کونتا بی سرو صدا چند قدمی پیش رفت تا به ترکهای کف پای لامین نگاه کند. هنوز خون نیامده بود. کونتا به گوشه ای رفت و چرتی زد و هنگامی که برخاست از بچه اش به اندازه دو نفر گوشت بیرون آورد. لامین را تکان داد و بیدار کرد و با هم خوردند. چیزی نگذشت که دوباره در جاده بودند و جاده از تمام پیچ ها و نشانه هایی که مردان جوان بارا نقشه اش را برای کونتا روی زمین کشیده بودند، می گذشت. در نزدیکی یکی از دهکده ها دو مادر بزرگ پیر و دو دختر جوان را با چند بچه از کافوی اول دیدند که داشتند خرچنگ می گرفتند، دستشان را

مثل نیزه ناگهان به چشمه‌ای پرتاب می‌کردند و بهشتاب شکار خود را از آب بیرون می‌کشیدند.

دمدمه‌های غروب، هنگامی که لامین دیگر دمبدم دستش را به بقچه بالای سرش می‌رساند، کونتا در برابر خود دسته‌ای از مرغان بزرگ جنگلی را دید که دور می‌زدند تا به زمین بنشینند. ناگهان کونتا از راه رفتن باز ایستاد و پنهان شد، لامین هم پشت بوته‌ای زانو زد. کونتا لبش را جمع کرد و صدای مرغ نری را که می‌خواهد جفتگیری کند درآورد. چیزی نگذشت که چند مرغ چاق و چله پدیدار شدند و اردکشوار راه رفتند. سرشان را راست گرفته بودند و به اطراف نگاه می‌کردند که تیری که کونتا رها کرد به یکی از آنها خورد. کونتا سر مرغ را با یک حرکت کند و گذاشت که خونس بریزد و در هنگامی که پرنده روی آتش کباب می‌شد، پناهگاهی از بوته‌ها ساخت، و نماز خواند. پس از نماز، چند بلال وحشی که سرراه‌کنده بود روی آتش گذاشت، و لامین را از خواب بیدار کرد. از لحظه‌ای که بقچه را از روی سرشان به زمین گذاشته بودند، لامین خوابش برده بود. و حالا هم غذا خورده و نخورده خود را روی خزه‌های نرم، زیر سقفی کج از شاخه‌های پر برگ انداخت و دوباره بیصدا به خواب رفت.

کونتا زانویش را در هوای آرام و خاموش شب بغل کرد و نشست. در فاصله‌ای نه چندان دور گفتارها زوزه سر داده بودند. چند لحظه‌ای فکرش را به تشخیص صداها و دیگر جنگل مشغول کرد. آنوقت سه بار از دور صدای آهنگین شیپوری را شنید. می‌دانست که این صدا، صدای دمیدن الیماموی دهکده مجاور در دندان پوک فیل است که مردم را به نماز آخر می‌خواند. با خود فکر کرد کاش لامین بیدار بود و این صدای خیال‌انگیز را می‌شنید، کم و بیش مثل صدای آدمیزاد بود. اما اندکی بعد از این فکر خنده‌اش گرفت، چون برادرش در حالی بود که نمی‌توانست اهمیتی بدهد که چه چیزی چه صدایی می‌دهد. کونتا دعایی خواند و خودش هم به خواب رفت.

اندکی بعد از طلوع آفتاب از کنار آن دهکده عبور می‌کردند و آهنگ موزون هاون زنان را که کوس کوس برای حلیم صبح می‌کوبیدند، شنیدند. کونتا تقریباً می‌توانست مزه آنرا هم حس کند. اما از راه رفتن باز نایستاد. چندان دور نشده بودند که به دهکده دیگری رسیدند و وقتی که از کنار آن می‌گذشتند مردان از مسجد بیرون می‌آمدند و زنان در اطراف آتش آشپزخانه‌شان هیاهو برافراشته بودند. کونتا دورتر از دهکده مرد پیری را دید که کنار جاده نشسته بود. روی چند خر مهره خم شده بود، و آنها را روی یک سینی پهن نی بهم می‌زد و بهم می‌زد و زیر لب با خود چیزی می‌گفت. کونتا برای اینکه حواس او را پرت نکند، به آرامی از کنارش می‌گذشت که پیرمرد سر بلند کرد و آنها را به جایی که خود نشسته بود، فراخواند.

با صدای زیر و لرزان به آنها گفت: «من از دهکده «کوتا کوندا» می‌آیم که

در قلمرو «وولی» است، همانجا که خورشید بر جنگل «سیمبانی» می‌تابد. شما اهل کجا هستید؟» کونتا به او گفت: «از دهکده ژوفوره»، و پیرمرد سر تکان داد، «نام آنرا شنیده‌ام.» پیرمرد گفت که دارد با خرمهره‌هایش فال می‌گیرد تا بداند که سفرش به شهر تمبوکتوچه خواهد شد. می‌گفت، «می‌خواهم پیش از مرگ این شهر را ببینم.» و از آنها پرسید که آیا می‌توانند کمکی به او بکنند. کونتا گفت، «ما فقیر هستیم پدر بزرگ، اما خوشحال می‌شویم هرچه داریم با شما سهم کنیم.» این را گفت و بقچه را از روی سر پایین آورد و از آن مقداری قورمه بیرون آورد و به پیرمرد داد. پیرمرد هم از او تشکر کرد و گوشت را در دامنش گذاشت.

پس از آن به هردو خیره شد و پرسید، «شما با هم برادرید که سفر می‌کنید؟»

کونتا پاسخ داد: «بله پدر بزرگ، برادریم.»

پیرمرد گفت، «خوبست.» و دوتا از خرمهره‌هایش را برداشت یکی را به کونتا داد و گفت: «این را به خورجین شکارِت بپرداز، منفعت خوبی برایت خواهد آورد.» بعد یکی دیگر را به لامین داد و گفت: «و تو جوان این را نگاه دار تا وقتی که تو هم بزرگ شوی و یک خورجین شکار داشته باشی.» هردو از او تشکر کردند و او برایشان دعا کرد تا خداوند به آنها خیر و خوشی عطا کند.

پس از مدتی راه پیمایی کونتا فکر کرد وقتش رسیده است سکوت خود را با لامین بشکند. بی‌آنکه بایستد با رویش را به عقب برگرداند، شروع به صحبت کرد: «برادر کوچکم، در افسانه‌ها آمده است که مندینکاییهای مسافر، آن شهری را که پیرمرد می‌خواهد به آنجا برود نامگذاری کردند. در آنجا حشره‌ای یافتند که هرگز ندیده بودند، این بود که آنجا را «تومبوکوتو» نام نهادند، یعنی «حشره جدید.» وقتی جوانی از لامین نشنید، رو برگرداند؛ لامین خیلی از او عقب مانده بود، و روی بقچه که از سرش افتاده و باز شده بود خم شده و سعی می‌کرد دوباره آنرا ببندد. کونتا دوان دوان بازگشت. فهمید علت افتادن بقچه از سر لامین اینست که او دائماً دستش را به آن می‌گرفته و در نتیجه گره بقچه شل شده و لامین آنرا از سرش برداشته و بر زمین گذاشته و نمی‌خواسته که قانون حرف نزدن را بشکند و از کونتا بخواهد که توقف کند. وقتی کونتا دوباره بقچه را گره می‌زد، از پای لامین خون می‌آمد، و او انتظارش را داشت و در این باره چیزی نگفت. وقتی لامین دوباره بقچه را روی سر گذاشت، اشک در چشمانش درخشید، و آنها دوباره براه افتادند. کونتا خود را سرزنش می‌کرد که چرا متوجه عقب افتادن لامین نشده است.

چندان پیش نرفته بودند که لامین جیب خفه‌ای کشید. کونتا که فکر کرد او روی خاری پا گذاشته است، رویش را برگرداند و دید برادرش به پلنگ بزرگی که روی شاخه درختی پهن شده خیره مانده است. اگر براه خود ادامه می‌دادند، چند لحظه دیگر از زیر آن درخت می‌گشتند. پلنگ صدای س س س س س س از خود درآورد

و با تنبلی به میان شاخ و برگ درخت رفت و از نظر معوشد. کونتا بکه خورد و براه رفتن ادامه داد، این بار احساس خطر کرد و خشمگین و نگران شد. چرا او آن پلنگ را ندیده بود؟ البته شاید پلنگ فقط می‌خواست کسی او را نبیند و اگر آنها همان موقع از زیر درخت رد می‌شدند، پلنگ روی آنها نمی‌جهید؛ چون گربه‌های بزرگ حمله نمی‌کنند، مگر آنکه خیلی گرسنه باشند؛ و حتی در روز، کمتر به جانورانی که معمولاً شکارشان هستند حمله می‌کنند؛ و رویهمرفته به آدمیزاد خیلی کم حمله می‌کنند، مگر آنکه آدمها آنها را در جایی گیر بیندازند، یا آنها را خشمگین و یا زخمی کنند. با اینهمه تصویر آن بز آبتن که در آن روزهای بزچرانی او پلنگی به آن حمله کرد و شکمش را درید، دوباره در ذهن کونتا نقش بست. اخطار جدی کینتانگو را تقریباً در گوش خود شنید: «حواس شکارچی باید سرجایش باشد. باید چیزی را بشنود که دیگران نمی‌شنوند، چیزهایی را بو بکشد که دیگران نمی‌توانند. باید در میان تاریکی ببیند.» اما درحالی که او غرق در افکار شخصی خود بی‌هوا راه می‌رفت، لامین بود که پلنگ را دید. بیشتر مشکلات کونتا ناشی از همین عادت بدش بود، می‌بایست این عادت بد را از سر خود بیندازد. فوراً و بی‌آنکه از حرکت بازایستد، خم شد و سنگی از روی زمین برداشت، سه بار روی آن تف کرد و آنرا به پشت سرش روی جاده پرت کرد. این سنگ ارواح بدشگون را پشت سر آنها جا گذاشت.

درحالی که آفتاب سوزان بر آنها می‌تابید، به راه رفتن ادامه دادند. به منطقه‌ای رسیدند که درختان سبز جنگل جای خود را به نخلهای روغن دادند. و در جاده گلی و ترک خورده از کنار دهکده‌های تفته و غبارآلود می‌گشتند؛ دهکده‌هایی که در آنجا هم—درست مثل ژوفوره—بچه‌های کافوی اول دستجمعی می‌دویدند و فریاد می‌کشیدند، مردها زیر باثوباب جمع شده و استراحت می‌کردند و زنان در کنار چاه پشت سر این و آن غیبت می‌کردند. اما کونتا با خود فکرمی کرد که چرا گذاشته‌اند بزهایشان در کنار سگها و مرغها در اطراف دهکده‌ها سرگردان بمانند، و حال آنکه می‌بایست بزها با درحال چرا باشند یا در آغله‌ها، درست مثل ژوفوره. سرانجام کونتا به این نتیجه رسید که اینها باید مردمانی عجیب و متفاوت باشند.

از ناحیه‌ای خشک و شنزار که بر زمینش میوه‌های خشک درخت عجیب باثوباب دیده می‌شد، می‌گشتند. هنگام نماز که رسید، استراحت کردند و غذای سبکی خوردند، و کونتا بچه لامین و کف پاهایش را واری کرد، دیگر خونریزی پای لامین کمتر شده بود. چند دوراهی را پشت سر گذاشتند، تا اینکه سرانجام تنه باثوباب کهنسالی را همانطور که مردان جوان وصفش کرده بودند، دیدند. حتماً این درخت صدها باران عمر کرده بود و حالا داشت می‌مرد، آنچه را یکی از آن مردان جوان به او گفته بود، به لامین گفت: «گریویی در تنه این درخت زندگی می‌کند» و از معلومات خودش استفاده کرد و گفت که گریوها همیشه به خلاف آدمهای دیگر دفن

نمی‌شوند، بلکه آنها را در تنه توخالی باثوبابهای کهنسال می‌گذارند. چون هم درختان و هم تاریخهایی که در حافظه گریوها هست، زمان نمی‌شناسند. کونتا گفت: «حالا نزدیک شده‌ایم.» آرزو می‌کرد که کاش آن طبلی را که می‌خواست بسازد، همراه خود داشت و با آن می‌توانست پیشاپیش به دوستانش خبر بدهد. آفتاب غروب می‌کرد که سرانجام به گودالهای گلی رسیدند و سه مرد جوان را در آنجا دیدند.

آنها از دیدن او خوشحال شدند و فریاد کشیدند: «می‌دانستیم که می‌آیی!» به لامین اعتنایی نکردند، مثل اینکه برادر کافوی دوم خود آنها باشد. سه مرد جوان همانطور که تندوتند حرف می‌زدند، با افتخار خاکه طلایی را که جمع کرده بودند نشان دادند. سپیده‌دم روز بعد کونتا و لامین هم به آنها پیوستند و تکه‌های گل چسبناک را می‌کنند و در کوزه‌های بزرگ آب می‌انداختند. بعد از آنکه کوزه را تکان تکان می‌دادند؛ ذره ذره، آب گل آلود را به زمین می‌ریختند و با احتیاط انگشتانشان را در آب فرو می‌کردند تا حس کنند که آیا طلا در کف کوزه رسوب کرده است یا نه. گاهی ذره‌ای به ریزی دانه ارزن، یا شاید اندکی بزرگتر بدستشان می‌خورد.

چنان سرگرم کارشان بودند که دیگر وقتی برای حرف زدن نمی‌ماند. انگار که لامین در جستجوی طلا حتی درد عضله‌هایش را فراموش کرده بود. هر دانه گرانبهای طلا را در ساقه توخالی شاهپر کبوتران جنگل که سوراخ زیر آنرا با ذره‌ای پنبه گرفته بودند می‌انداختند. کونتا و لامین شش ساقه را پر کرده بودند که سه مرد جوان گفتند دیگر کافی است. و ادامه دادند که می‌خواهند در جاده پیش بروند تا به اعماق این منطقه برسند و در آنجا دندان فیل بیابند. گفتند به آنها گفته شده که در جایی، فیلهای پیر وقتی می‌خواهند برای خوراکی‌شان درختان کوچک و علفهای سفت را از ریشه درآورند، گاهی دندانهایشان می‌شکند. شنیده بودند که اگر کسی بتواند گورستان مخفی فیلهای را پیدا کند، گنجی از دندان در آنجا خواهد یافت. و پرسیدند که آیا کونتا دلش می‌خواهد به آنها ملحق شود؟ کونتا وسوسه شده بود، مثل این بود که یافتن عاج از یافتن طلا هیجان‌انگیزتر باشد. اما نمی‌توانست برود— چون لامین همراهش بود. با تأسف از دعوت آنها تشکر کرد و گفت که ناچار است با برادرش به خانه بازگردد. به گرمی خدا حافظی کردند، اما پیش از خدا حافظی مردان جوان را مجبور کرد تا دعوت او را بپذیرند و سر راه بازگشت به بارا، سری به ژوفوره بزنند تا از آنها پذیرایی کند.

راه بازگشت به ژوفوره به نظر کونتا کوتاه‌تر می‌آمد. خونریزی پای لامین بیشتر شد و از زمانی که کونتا شاهپرها را به او داد و گفت، «مادرت حتماً از اینها خوشش می‌آید» تندتر راه می‌رفت. خوشحالی لامین از خوشحالی خود کونتا که برادرش را به سفر برده بود، همانطور که روزی پدرش او را برده بود— و همانطور که روزی لامین سووادو را خواهد برد و سووادو روزی مادی را خواهد برد— بیشتر نبود. داشتند

به درخت مسافران ژوفوره نزدیک می‌شدند که کونتا صدای افتادن بچه از روی سر لامین را شنید. کونتا عصبانی رویش را برگرداند، اما حالت التماس را در چهره برادرش خواند. به تندی گفت: «باشد، بعداً برش می‌داریم!» لامین بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید، درد عضلات و خونریزی پایش را فراموش کرد و مثل تیر از کنار کونتا گذشت و بسوی دهکده دوید، پاهای قلمی‌اش هرگز بدنش را به این تندی نبرده بود. وقتی کونتا وارد دهکده شد، زنان و کودکان با هیجان دور پینتا را که شش‌ساقه پر را به موهایش زده بود گرفته بودند. معلوم بود که خیالش راحت شده و احساس خوشبختی می‌کند. لحظه‌ای بعد نگاه پینتا و کونتا با مهربانی و گرمی با یکدیگر به هم دوخته شد، این خیلی بالاتر از درودهایی بود که معمولاً مادر و پسر بزرگش بعد از بازگشت پسر از سفر با هم رد و بدل می‌کنند. زن‌ها با صدای «کلاک» زبانشان بزودی به گوش همه اهالی ژوفوره رساندند که دو پسر بزرگ خانواده کینته با خودشان چه آورده‌اند. یک مادر بزرگ پیر می‌گفت: «یک گاو در کله پینتا است!» — آنقدر طلا در ساقه پرهاست که می‌توان با آن یک گاو خرید — و بقیه زن‌ها هم یک‌صدا فریاد می‌زدند و حرف او را تکرار می‌کردند.

اومورو وقتی کونتا را دید فقط به او گفت: «کارت خوب بود.» اما احساس درونی میان آنها بی‌آنکه حتی کلمه‌ای حرف بزنند، از احساس میان کونتا و پینتا هم قویتر بود. روزهای بعد بزرگترهایی که کونتا را در دهکده می‌دیدند، با او بطرز بخصوصی حرف می‌زدند و به او لبخند می‌زدند؛ کونتا هم با وقار و ادای احترام به آنها پاسخ می‌گفت. حتی بچه‌های کوچک کافی دوم که به سن سوادو بودند، وقتی کونتا را می‌دیدند انگار که یکی از بزرگترها باشد، می‌گفتند «سلام!» و کف دستشان را به نشانه احترام روی سینه می‌گذاشتند تا او رد شود. حتی کونتا یک‌روز شنید که پینتا دارد با دوستانش از «دو مردی که به آنها غذا می‌دهم» حرف می‌زند و از اینکه بالاخره مادرش تشخیص داده که او مرد است، احساس غرور کرد.

حالا دیگر کونتا حرفی نداشت که پینتا نه تنها به او غذا بدهد، بلکه کارهای دیگری هم بکند، مثلاً کنه‌های سرش را بجورد. پینتا قبلاً از اینکه این کار را نمی‌کند، خیلی دلخور بود، و حالا همه کارهایش را با لبخند انجام می‌داد، حتی به هنگام آشپزی زیر لب آوازی خواند. کونتا خودمانی از او می‌خواست که اگر کاری هست برایش انجام دهد و اگر پینتا کاری داشت می‌گفت. و هر کاری بود، کونتا بمحض اینکه مجالی می‌یافت، انجام می‌داد. مثلاً اگر لامین و سوادو داشتند با سرو صدای زیاد بازی می‌کردند، کافی بود کونتا نگاهی به آنها بیندازد تا فوراً ساکت شوند و از بازی دست بکشند. کونتا دوست داشت مادی را به هوا بیندازد و بگیرد و مادی از این کار بیشتر از کونتا لذت می‌برد. لامین به برادرش که مرد شده بود، چنان احترام می‌گذاشت که انگار فقط خدا از او بالاتر است. چنان مواظب هفت بز کونتا بود — که

داشتند زیاد می‌شدند— که انگار این بزها از طلا هستند، و با اشتیاق در کارهای مزرعه کوس کوس و بادام زمینی به کونتا کمک می‌کرد. هرگاه بی‌تتا در اطراف کلبه‌اش کاری داشت، کونتا هر سه بچه را با خود می‌برد و از زیر دست و پای مادرش دور می‌کرد و مادرش در کنار در کلبه بال‌بخت می‌ایستاد و دور شدن بچه‌هایش را تماشا می‌کرد. کونتا مادی را قلمدوش می‌کرد، و لامین به دنبال آنها راه می‌افتاد— و مثل خروس می‌خرامید— و سووادو با حسادت پشت سر آنها بود. کونتا با خودش فکر می‌کرد که خوش می‌گذرد— آنقدر خوش می‌گذشت که می‌خواست در دل آرزو کند روزی او هم خانواده‌ای به این خوبی داشته باشد، اما به خود گفت نه پیش از آنکه موقع مناسب فرا رسد، و البته تا آن روز خیلی مانده بود.

فصل ۳۱

از آنجا که کونتا و بقیه کافوی او مرد شده بودند و حالا اجازه داشتند هر کاری بکنند مگر کارهایی که با وظایفشان منافات داشت، در عقب‌ترین ردیفهای جلسه‌های رسمی شورای بزرگان، که هر ماه زیر درخت بانوباب کهنسال ژوفوره تشکیل می‌شد، می‌نشستند. شش پیرمرد ژوفوره زیر درخت روی پوست دباغی شده، و خیلی نزدیک به یکدیگر می‌نشستند و چنان می‌نمود که گفتمی به اندازه خود درخت عمر دارند. کونتا با خود فکر می‌کرد آنها آنقدر پیرند که انگار همسن خود درختند و از همان چوب آنها را تراشیده‌اند، جز آنکه مثل آبنوس سیاه بودند و جامه سپید بلندی بر تن و عرقچین بر سر داشتند. در برابر آنها کسانی نشسته بودند که مشکلاتی یا نزاعی داشتند که می‌بایست حل شود. پشت سر مراجعان، بزرگترهایی مثل امور و در ردیفهای مختلف، به تناسب سنشان، و پشت سر آنها مردان تازه از کافوی کونتا نشسته بودند. پشت سر آنها زنان ژوفوره می‌توانستند بنشینند، هر چند آنها کمتر در اینگونه جلسه‌ها شرکت می‌کردند، مگر وقتی که پای یکی از افراد نزدیک خانواده‌شان در مسأله‌ای که می‌بایست حل شود، در میان بود. خیلی بندرت اتفاق می‌افتاد که همه زنان در این جلسه‌ها جمع باشند— مگر وقتی که خیال می‌کردند در آن مورد بخصوص قضایایی هست که می‌توانند درباره آن به وراجی و غیبت پردازند.

وقتی شورا فقط برای رسیدگی به امور صرفاً اداری تشکیل می‌شد؛ مثلاً روابط ژوفوره با دهکده‌های دیگر، هیچ زنی حضور نمی‌یافت. اما روزهایی که شورا به امور مربوط به مردم ژوفوره رسیدگی می‌کرد، مردم زیادی جمع می‌شدند و سروصدا براه

می انداختند— اما وقتی بالاترین فرد شورا عصایش را بلند می کرد، همه ساکت می شدند. به عصای او منجوقهایی به رنگ روشن دوخته بودند، و وقتی عصایش را بلند می کرد، به معنی آن بود که روی طبل سخنگویی که در برابرش بود، نام کسی را که باید حرف بزند، اعلام می دارد. این کار به تناسب سن اشخاص انجام می گرفت به طوری که شخص هر چه پیرتر بود، نامش زودتر از دیگران اعلام می شد، چون به نیازهای پیرترها زودتر رسیدگی می شد. هر کس نوبتش می شد، می ایستاد و حرف خود را می زد و بزرگان همه به زمین خیره می ماندند و گوش می دادند تا آن شخص حرفش را تمام کند. آنوقت ممکن بود یکی از بزرگان از او سوالی بکند.

اگر دعوایی در میان بود، آنوقت طرف دیگر از زبان خود ماجرا را می گفت، و سوالهای بیشتری از او می شد، و بعد بزرگان رویشان را برمی گرداندند، در میان خود شور می کردند، که این شور ممکن بود خیلی طول بکشد. ممکن بود یکی از آنها یا چند نفرشان پرسشهای بیشتری داشته باشند. اما همه آنها دوباره رویشان را بطرف حضار برمی گرداندند، و با حرکت دست به شخص یا اشخاصی که از آنها سوال شده بود، اشاره می کردند تا بایستند، سرانجام مهمترین شخص شورا تصمیم شورا را اعلام می کرد. پس از آن طبل سخنگو نام نفر بعدی را اعلام می کرد.

حتی برای مردان تازه مانند کونتا، بیشتر این جریان جنبه تکراری پیدا کرده بود. آنها که تازه بچه‌ای در خانواده‌شان به دنیا آمده بود، تقاضا داشتند که قطعه زمین زراعتی بزرگتری در اختیار شوهر خانواده و شالیزار بزرگتری در اختیار زن خانواده قرار گیرد— این خواهشها تقریباً همیشه فوراً پذیرفته می شد، همانطور که تقاضای مردان ازدواج نکرده‌ای مثل کونتا و دوستانش که زمین می خواستند، فوراً پذیرفته می شد. در دوره آموزش مردانگی کینتانگو به آنها آموخته بود که در همه جلسدهای شورای بزرگان حاضر شوند، مگر اینکه به اجباری نتوانند این کار را بکنند، می گفت حضور داشتن در تصمیم‌های شورای بزرگان دانش مرد را همچنانکه بزرگتر می شود، زیادتر می کند تا اینکه ممکنست خود او روزی مهمترین شخص در شورای بزرگان شود. کونتا در اولین جلسه که شرکت کرد به او مورد نگاه می کرد که جلوتر از او نشسته بود و با خود فکر می کرد که حتماً پدرش شاهد صدها تصمیم بوده است و حتماً تمام آنها را در خاطرش دارد و با اینهمه هنوز به شورای بزرگان راه نیافته بود.

در اولین جلسه‌ای که کونتا حضور داشت، موضوع زمین مطرح بود که دو طرف با هم بر سر آن دعوا داشتند. هر دو مدعی میوه درختی بودند که مرد اول کاشته بود و بعداً حق زراعت در آن زمین به مرد دیگر رسیده بود، چون تعداد افراد خانواده مرد اول کاهشی یافته بود. شورای بزرگان میوه درخت را حق مرد اول دانست و اعلام کرد که، «اگر او درخت را نکاشته بود، اکنون میوه‌ای در کار نبود.»

در جلسه‌های بعدی کونتا بارها افرادی را دید که متهم به شکستن یا از دست-

دادن چیزی بودند که از کسی به امانت گرفته بودند و اکنون مرد صاحب مال با خشم ادعا می کرد که جنس امانتی، هم گرانبها بوده و هم نو. اگر امانت گیرنده شاهدهی نداشت که خلاف این ادعا را ثابت کند، معمولاً به او دستور داده می شد که یا قیمت جنس را بپردازد یا عین آنرا به امانت دهنده بازگرداند. کونتا افراد خشمگینی را دید که دیگران را متهم می کردند با جادوی شیطانی آنها را گرفتار نحسی کرده اند. یکی از مردان شهادت داد که مرد دیگری سیخک پای خروس به او مالیده و او را سخت بیمار کرده است. یک زن جوان ادعا کرد که مادرشوهرش «بوته بورین» در آشپزخانه آن زن پنهان کرده است و این سبب می شود هرچه او می پزد بد از آب دربیاید. و بیوه ای ادعا کرد که مرد پیری می خواست به او نزدیک شود و او پیرمرد را از خود رانده، و پیرمرد هم پوست تخم مرغ کوبیده بر سر راهش ریخته و سبب شده است که او در راه خود به مشکلاتی پی در پی دچار شود، و مشکلات را بازمی گفت. اگر مدارک چشمگیری ارائه می کردند که نشان می داد انگیزه شیطانی در کار بوده و نتایج بدی پیاورده، شورا فوراً دستور می داد نزدیکترین جادوگر سیاری که از آن حوالی عبور می کرد، باطل السحر لازم را بکار برد. پیامی با طبل سخنگو برای مرد جادوگر فرستاده می شد، تا به خرج کسی که کار شیطانی کرده بود، به دهکده بیاید.

کونتا دید به وامداران دستور داده می شود بدهی خود را بپردازند، حتی اگر مجبور شوند اموال خود را بفروشند، یا اگر چیزی نداشتند بفروشند، مجبور می شدند آنقدر برای وام دهنده کار کنند تا بدهیشان تمام شود. کونتا بردگانی را دید که ارباب خود را متهم به بیرحمی می کردند که غذای نامناسب و مکان نامناسب در اختیار آنها گذاشته است، یا کمتر از سهم نصف و نصف کاری که بردگان کرده اند، به آنها داده است. از طرفی اربابها گاهی بردگان را متهم به تقلب می کردند و می گفتند که بعضی از محصولاتشان را پنهان کرده اند، یا به اندازه کافی کار نکرده اند یا به عمد ابزار کشاورزی را شکسته اند. کونتا دید که شورای بزرگترها در اینگونه موارد، با دقت مدارک را همراه با سابقه شخص در دهکده بررسی می کنند، و کم پیش نمی آمد که حسن شهرت برده بهتر از اربابش باشد!

اما گاهی بین ارباب و برده دعوایی در کار نبود. در واقع کونتا دید بعضی از آنها با هم به شورا مراجعه می کنند و اجازه می خواهند که برده با ازدواج وارد خانواده ارباب شود. هر دو نفری که می خواستند با هم ازدواج کنند، ابتدا می بایست از شورا اجازه بگیرند. تقاضای بعضی از دخترها و مردان که شورا تشخیص می داد از لحاظ خویشاوندی بیش از حد به هم نزدیکند، فوراً رد می شدند، اما در مورد کسانی که بنا به رسوم مجاز بودند وگیری در کارشان نبود، می بایست یک ماه میان زمان تقاضا و پاسخ شورا فاصله بیفتد. در این مدت از اهل ده انتظار می رفت که بی سروصدا به دیدن اعضای شورا بروند و اگر اطلاعات شخصی، خوب یا بد، درباره آن مرد و زن دارند،

بدهند.

آیا از کودکی نشان داده‌اند که خوب تربیت شده‌اند؟ آیا هر کدام از آنها در دسری برای دیگری، از جمله برای خانواده خود درست کرده است؟ آیا هیچکدام از آنها گرایشهای ناخوشایندی مثل تقلب، یا نگفتن تمام حقیقت از خود نشان داده است؟ آیا دختر مورد نظر دختری پرآزار و دعوایی و شرور است؟ آیا مرد بیرحمانه بزها را می‌زده است؟ اگر چنین می‌بود، اجازه درخواست ازدواج رد می‌شد، چون عقیده بر این بود که چنان شخصی ممکنست چنین گرایشهایی را برای فرزندان خود به ارث بگذارد. اما به طوری که کونتا، حتی پیش از حضور در جلسه‌های شورا می‌دانست، بیشتر مردان و دوشیزگان یا زنانی که می‌خواستند ازدواج کنند، این اجازه را می‌یافتند؛ چون پیش از شورا، والدین هر دو طرف قبلاً جواب این پرسشها را یافته و راضی شده و بعد اجازه داده بودند.

اما کونتا در جلسه‌های شورا فهمیدگاه چیزهایی هست که پدر و مادرها نمی‌دانند و مردم به شورای پیرها می‌گویند. کونتا در جریان یک تقاضای ازدواج دید شاهدهی پیدا شد که گفت مرد جوانی که اجازه ازدواج خواسته، در زمانی که بزچران بوده، یک روز سبدی را از او دزدیده و گمان می‌کرده که کسی این جریان را ندیده است. در آن موقع این جرم گزارش داده نشده، چون به جوانی و نادانی بچگی او رحم شده. اگر همان موقع جریان گزارش داده می‌شد، مجازاتش این بود که دست راستش را قطع کنند. کونتا که در جای خود می‌خکوب شده بود، دید دزد جوان که سرانجام رازش از پرده بیرون افتاده بود، ناگهان به گریه افتاد و در برابر چشمان وحشتزده پدر و مادر خویش و دختری که می‌خواست با او ازدواج کند به گناه خود اقرار کرد و دختر جیغ کشید. اندکی بعد او از ژوفوره ناپدید شد و دیگر نه کسی او را دید و نه خبری از او شنیده شد.

بعد از آنکه کونتا چند ماه در جلسه‌های شورا شرکت کرد، به این نتیجه رسید که بیشتر مشکلاتی که در برابر شورا مطرح می‌شود، دعوای زن و شوهرهاست — مخصوصاً مردانی که دو، سه، یا چهار همسر دارند. بیشترین اتهامی که شوهران وارد می‌کردند، زنا بود و اگر شوهر می‌توانست به کمک شهادت دیگران یا مدارک معتبر صحت اتهام خود را نشان دهد، مرد متهم به بزرگترین دردها می‌افتاد. اگر شوهر فریب خورده فقیر بود و مرد خطا کار وضعش خوب بود، شورا به مرد خطا کار دستور می‌داد تا تک تک اموال خود را به شوهر بدهد، و آنقدر این کار را ادامه دهد تا شوهر بگوید، «بس است» و ممکن بود این کار آنقدر ادامه پیدا کند تا اینکه چیزی برای مرد خطا کار باقی نماند، جز کلبه خالی‌اش. اما اگر مرد و فقیر بودند، که معمولاً هم چنین بود، شورا ممکن بود به مرد خطا کار دستور دهد که به عنوان برده شوهر فریب خورده به اندازه‌ای که خود شورا تعیین می‌کرد و به تناسب سوءاستفاده

از همسر آن مرد، برای او کار کند. یکبار کونتا دلش به حال مرد زنا کاری که خطای خود را تکرار کرده بود سوخت، چون شورا حکم داد که آخرین شوهر فریب خورده در ملاء عام سی و نه ضربه شلاق به پشت برهنه آن مرد خطا کار بزند و این مطابق با قانون کهن اسلامی «چهل، منهای یک» بود.

کونتا خودش وقتی سخنان خشماگین زنان و شوهرانی که از هم شکایت داشتند را در شورا می شنید و آنها را می دید، از ازدواج کردن دلسرد می شد. مردها زنانشان را متهم می کردند که به آنها احترام نمی گذارند، بی اندازه تنبلند، وقتی نوبتشان می رسد، میل به عشق بازی ندارند، یا اینکه رویهمرفته زندگی کردن با آنها غیر ممکن است. اگر زن متهم نمی توانست خودش هم استدلالی به اندازه کافی محکم در برابر شوهرش بیاورد و شهودی نداشت که حرف او را تصدیق کنند، معمولاً اعضای شورا به شوهر می گفتند که همان روز برود و سه تکه از اموال همسرش را از خانه اش بردارد و آنوقت سه بار خطاب به آن اشیاء، در حالی که عده ای هم شاهد باشند، این کلمات را بگوید، «من ترا طلاق می دهم.»

مهمترین اتهامی که زنان به شوهرانشان وارد می کردند— و اگر خبر آن از پیش پخش می شد، مطمئناً تمام زنان دهکده در آن جلسه شورا حاضر می شدند— این بود که شوهر مرد نیست، یعنی اینکه در رختخواب لایق نیست. بزرگان سه نفر را تعیین می کردند، یکی از خانواده زن شاکی، یکی از خانواده شوهر و سومی هم یکی از اعضای شورا بود. روز و تاریخی معین می شد که آنها زن و شوهر را با هم در رختخواب ببینند. اگر دو نفر از سه نفر رای می دادند که حق با زن است، آنوقت آن زن می توانست طلاق بگیرد، و خانواده او بزهایی را که به عنوان مهریه گرفته بودند، نگاه می داشتند؛ اما اگر شاهد ها رای می دادند که شوهر بی جهت متهم شده است، نه تنها بزها را برای خود نگاه می داشت، بلکه می توانست همسرش را بزند و اگر می خواست، می توانست او را طلاق بدهد.

در چند بارانی که از بازگشت کونتا از آموزش مردانگی گذشت، هیچیک از قضیه هایی که در برابر شورا مطرح شد، به اندازه قضیه ای که ابتدا با غیبت و پچ پچ درباره دو تن از افراد بزرگتر کافوی خود او و دو زن از محبوبترین بیوه های ژوفوره شروع شد؛ او و دوستانش را در انتظار حکم شورا بیتاب نکرده بود. روزی که این موضوع سرانجام در شورا مطرح شد، کم و بیش همه اهالی دهکده زودتر از موقع به جلسه شورا آمده بودند تا بهترین جای ممکن را بگیرند. نخست چند موضوع کم اهمیت معمولی مربوط به پیرها حل شد، پس از آنان قضیه «دسبودابو» و «کادی تامبا» مطرح شد که متجاوز از یک باران پیشتر برای آنها حکم طلاق صادر شده بود و حالا بازگشته بودند و دست یکدیگر را در دست داشتند و لبخند می زدند و اجازه می خواستند که دوباره ازدواج کنند. اما لبخند آنها بزودی محو شد، چون مهمترین

شخص شورا با قیافه‌ای عبوس به آنها چنین گفت: «شما در جدا شدن از یکدیگر اصرار داشتید، بنابراین نمی‌توانید دوباره ازدواج کنید، مگر آنکه هر کدام از شما پیش از ازدواج با همدیگر، زن یا شوهر دیگری اختیار کنید.»

در میان ردیفهای عقب همهمه‌ای براف افتاده بود که طبل سخنگو با اعلام نامهای بعدی آن را فرونشاند: «تودا تامبا» و «کالیوکوته!» «فانتا بدنک» و «سفو کلا!» دو عضو کافی کونتا و دو بیوه زن از جا برخاستند. بیوه زن بلند قامت‌تر، فانتا بدنک، از طرف هر چهار نفر آنها صحبت کرد، از صدایش پیدا بود که با دقت تمرین کرده است. اما با اینهمه دستخوش احساسات شده بود. «تودا تامبا که سی و دو باران دارد و من که سی و سه باران دارم، چندان شانسی نداریم که دوباره شوهر کنیم.» و بعد از شورا خواست که اجازه دوستی «تریا» به او و تودا تامبا بدهد تا به این ترتیب بتوانند برای سفو کلا و کالیوکوته، آشپزی کنند و با آنها بخوابند.

چند تن از پیران از هر چهار نفر چیزهایی پرسیدند - بیوه‌ها با اطمینان به نفس پاسخ می‌دادند، و دوستان کونتا با تردید، که با گستاخی معمول آنها مغایرت داشت. و آنوقت پیرها رویشان را برگرداندند و به صدای آهسته در میان خود به بحث پرداختند. حضار چنان هیجان زده و خاموش بودند که اگر یک دانه بادام زمینی به زمین می‌افتاد، صدایش شنیده می‌شد، تا اینکه سرانجام پیران رویشان را دوباره بطرف حضار برگرداندند. بزرگ شورا چنین گفت: «خداوند موافقت می‌کند! شما بیوه زنان مردانی در اختیار خواهید داشت که از آنها استفاده کنید، و شما مردان تجربه‌ای گرانبها خواهید آموخت که وقتی بعدها ازدواج کنید، برایتان مفید خواهد بود.»

بزرگ شورا با عصای خود دوباره به لبه طبل سخنگو زد و به زنانی که در ردیفهای عقب همهمه می‌کردند، نگاه کرد. وقتی آنها ساکت شدند، نام بعدی اعلام شد: «جانکه جالون!» که چون پانزده باران بیشتر نداشت، آخرین نفری بود که به قضیه او رسیدگی می‌شد. وقتی این دختر که تویوبی او را دزدیده بود، توانست فرار کند و به دهکده بازگردد، همه اهل ده به رقص و پایکوبی پرداخته بودند و جشن گرفته بودند. اما چند ماه بعد شکمش بالا آمد، و چون ازدواج نکرده بود، غیبتهای بسیاری درباره‌اش می‌کردند. از آنجا که جوان و نیرومند بود، ممکن بود پیرمردی او را به عنوان همسر سوم یا چهارمش بگیرد. اما سرانجام بچه به دنیا آمد: بچه عجیبی بود، صورتش رنگ پریده و برنزه مثل پوست دباغی شده بود، و موهای عجیبی داشت. از آن پس هرگاه که سروکله جانکه جالون در جایی آفتابی می‌شد، مردم به زمین نگاه می‌کردند و با عجله از او دور می‌شدند. این دختر درحالی که اشک در چشمانش می‌درخشید، حالا در برابر شورا ایستاده بود و از شورا می‌پرسید: چه کند؟ پیران رو برگرداندند که با هم مشورت کنند، مهمترین عضو شورا گفت باید این مسأله را تا جلسه بعدی شورا خوب بررسی کنند - و این جدی‌ترین و دشوارترین

مسأله برای آنها بود— و سپس او و دیگران برخاستند و رفتند. کونتا از اینگونه پایان یافتن جلسه ناراضی و ناراحت بود، و چند لحظه بعد از آنکه بیشتر دوستان او و بقیه حضار از جا برخاستند— و درحالی که با هم صحبت می کردند، آنجا را ترك گفتند— کونتا همانجا نشست. وقتی بینتا غذای شب او را آورد، سرش هنوز پر از افکار جوراجور بود، و وقتی غذا می خورد هیچ چیز به بینتا نگفت و مادرش هم چیزی به او نگفت. بعداً وقتی نیزه و کمان و تیر خود را برداشت و با سگ و ولوی خود دوید تا سر پست نگهبانی خود برود— چون آن شب نوبت نگهبانی او در بیرون از دهکده بود— هنوز درباره آن بچه رنگ پریده و موهای عجیبش، درباره پدر آن بچه که مسلماً عجیب تر از خود او بود فکر می کرد، و درباره اینکه اگر جانکه جالون از دست آن توبوب فرار نمی کرد، آیا توبوب او را می خورد.

فصل ۳۲

پهنه کشتزاران رسیده بادام زمینی در پرتو ماه می درخشید، و کونتا بریدگیهای تیر چوبی بلند را گرفت و بالا رفت و بر جایگاهی که روی دوشاخه تنومند آن برای دیده بانی ساخته بودند، چهارزانو نشست. سلاحهایش را کنار خود نهاد— تبرش را هم با خود آورده بود تا صبح روز بعد چوب ببرد و کاسه طبل بسازد— و به اطراف نگاه کرد، سگ و ولو دوان دوان اینسو و آنسو می دوید و بو می کشید. در چند ماه اولی که کونتا نگهبان شده بود، ماهها پیش، هر چیز، حتی حرکت موشی که از میان سبزه ها می گذشت سبب می شد که او نیزه اش را به دست بگیرد. هر سایه ای به نظرش میمون می رسید، هر میمونی پلنگ، و هر پلنگی توبوب، تا اینکه چشم و گوش او برای وظیفه ای که داشت آموخته شد. به مرور زمان می توانست تفاوت بین غرش شیر و پلنگ را تشخیص دهد. اما مدتی درازتر طول کشید تا در این شبهای دراز هشیاری خود را حفظ کند. وقتی مثل همیشه غرق در افکارش می شد، غالباً از یاد می برد که کجاست و چه وظیفه ای دارد. اما سرانجام آموخت که نمی از ذهنش را هشیار نگه دارد و با نمی دیگر سرگرم افکار شخصی خود باشد.

امشب، درباره دوستی تریا که شورای پیران آنرا برای دوستانش تصویب کرده بود، فکر می کرد. چند ماه بود که آنها به کونتا و بقیه دوستان می گفتند که می خواهند این موضوع را در برابر شورا مطرح کنند، اما هیچکس واقعاً حرف آنها را باور نمی کرد. و حالا این کار شده بود. شاید هم در همین لحظه آنها در رختخواب

با دو بیوه زن به تریا مشغول بودند. کونتا ناگهان راست نشست، سعی می کرد در ذهن خود مجسم کند که این چگونه باید باشد.

کونتا خوب نمی دانست که زیر لباس زنان چیست. آنچه هم می دانست از حرفهای درگوشی دوستانش شنیده بود. این را می دانست که در مذاکرات ازدواج، پدر و مادر دختر مجبورند تضمین کنند که دخترشان با کره است تا بالاترین شیربها را بگیرند. این را هم می دانست که در مورد زنان مقدار زیادی خون در کار است. می دانست که همراه خون می آید، و هر بار آنها صاحب بچه می شوند، و در همان شب ازدواج هم خون می آید. همه می دانستند که چگونه صبح روز بعد مادر عروس و داماد به کلبه می رفتند تا پارچه «پگنه» سفیدی را که عروس و داماد روی آن خوابیده بودند جمع کنند و درون سبده حصیری بیندازند. این پارچه، با کره بودن دختر را به الیامو ثابت می کرد و او دورد هکده راه می افتاد و با طبل سخنگو اعلام می کرد که رحمت خداوندی شامل حال آن ازدواج است. کونتا می دانست که اگر پارچه سفید خونی نشود، تازه داماد با خشم همراه با مادر خود و مادر عروس که شاهد جریان بوده اند، کلبه را ترک می کرد و به صدای بلند سه بار فریاد می کشید، «من ترا طلاق می دهم» تا همه بشنوند.

اما در تریا هیچکدام از این کارها در میان نبود— فقط مردان تازه با بیوه ای که خودش هم مایل بود می خوابیدند و از دست پخت او می خوردند. کونتا مدتی به فکر فرورفت و به یاد آورد که روز پیش بعد از پایان جلسه شورای بزرگان، در میان جمعیت «جینا امبا کی» چنان نگاهی به او انداخته بود که مقصودش را آشکار می کرد. تقریباً بی آنکه خودش هم متوجه شود، فوتوی خود را به دست گرفت، اما با اینکه تمایل شدیدی در او پیدا شده بود که آنرا حرکت دهد، این میل را فرو خورد، چون در این صورت مثل آن بود که او دارد به امیال آن بیوه زن تسلیم می شود، و حتی فکر کردن در این باره هم او را ناراحت می کرد. با خودش گفت که در واقع دلش نمی خواهد روابطی با بیوه زن داشته باشد، اما حالا که مرد شده است، کاملاً حق داشت اگر دلش می خواهد درباره تریا فکر کند؛ حتی بزرگان خودشان نشان داده بودند که این چیزی نیست که مرد از آن خجالت بکشد.

کونتا به یاد دخترانی افتاد که وقتی او و لامین داشتند از سفر یافتن طلا به دهکده باز می گشتند دیدند. حدس می زد که در حدود ده دختر بودند، همه سیاه و زیبا بودند؛ با لباسهای تنگ و چسبان، مهره های رنگارنگ و گردن بند، با سینه های برجسته و گیسهای کوچک بافته شان. وقتی از کنار آنها می گذشت، رفتار چنان عجیبی کردند که لحظه ای طول کشید تا کونتا معنی ادای آنها را فهمید. هر وقت کونتا به آنها نگاه می کرد، آنها نگاهشان را از او برمی گرفتند و به جای دیگر نگاه می کردند و موضوع این نبود که علاقه ای به او ندارند، بلکه می خواستند با این کار علاقه او را

بیشتر به خودشان جلب کنند.

با خودش فکر کرد که زنها و دخترها کارهای خیلی عجیبی می کنند. دخترانی که به سن او بودند، در ژوفوره آنقدر به او توجه نمی کردند که حتی نگاهشان را از او برگردانند. آیا به این علت بود که واقعاً می دانستند که چه شکل و شمایلی دارد؟ یا اینکه به این علت بود که می دانستند او خیلی جوان تر از آنست که به نظر می آید - آنقدر جوان که هنوز ارزش ندارد علاقه ای به او نشان دهند؟ شاید دختران آن دهکده دیگر پنداشته بودند که مردی که جلو پسری سفر می کند، حتماً نباید کمتر از بیست یا بیست و پنج باران داشته باشد، چه رسد به اینکه هفده ساله باشد. اگر می دانستند، آنها هم او را مسخره می کردند. با اینهمه بیوه ای او را می خواست که خوب می دانست او چقدر جوان است. کونتا با خودش فکر کرد شاید هم جای خوشبختی باشد که بزرگتر از این نیست. اگر بزرگتر بود، دختران چشمشان به دنبال او می افتاد، همانطور که دختران آن دهکده چشمشان به دنبال او بود، و می دانست که آنها در فکرشان فقط یک چیز می خواهند: ازدواج. دست کم جینا امبا کی آنقدر سن داشت که چیزی بیش ازدوستی تریا توقع نداشته باشد. چرا مردی بخواهد ازدواج کند، و حال آنکه می تواند زنی بیابد که برایش پخت و پز کند و با او بخوابد، بی آنکه ازدواجی در کار باشد؟ حتماً دلیلی دارد. شاید به این دلیل باشد که مرد فقط با ازدواج می تواند صاحب پسر شود. البته این چیز خوبیست. اما تا وقتی به اندازه کافی سفر نکرده باشد که دنیا را ببیند، چه چیزی می تواند - بجز چیزهایی که از پدرش و آرافانگ و کیتانگو یاد گرفته - به پسرانش یاد بدهد؟ مگر اینکه خودش هم چیزهایی بیاموزد، همانطور که عموهایش یاد گرفته بودند.

عموهایش با اینکه از پدرش بزرگتر بودند، هنوز ازدواج نکرده بودند و بیشتر مردانی که به اندازه آنها عمر کرده بودند، تا حالا همسر دومشان را هم گرفته بودند. آیا اومورو به فکر گرفتن همسر دوم افتاده بود؟ کونتا آنقدر از این فکر جا خورد، که راست نشست. اگر چنان شود، مادرش چه احساسی خواهد داشت؟ خوب، دست کم بینتا از آنجا که همسر اول بود، می توانست وظایف همسر دوم را به او گوشزد کند و نوبت خوابیدن با اومورو را تنظیم کند. آیا میان دو زن اختلافی بروز می کند؟ نه، مطمئن بود که بینتا مانند همسر اول کیتانگو نیست که همه می دانستند سر زنهای کوچکتر کیتانگو فریاد می کشید و از آنها سوءاستفاده می کرد، و چنان آنها را آزار می داد که کمتر اتفاق می افتاد کیتانگو آرامش بیابد.

کونتا جای پاهایش را عوض کرد و آنها را بر لبه جایگاه کوچک خود آویزان کرد تا عضلاتش خواب نرود. سگ و ولوی او در زیر پایش دور خود پیچیده بود، پوست صاف قهوه ای رنگش در پرتو ماه می درخشید، اما کونتا می دانست که فقط از ظاهر سگ چنین به نظر می رسد که دارد چرت می زند، در واقع بینی و گوش او بیدار است

و با کوچکترین بو یا صدا در آن هوای شبانگاهی منقبض می‌شود و با تکانی از جا می‌پرد و می‌دود و به تعقیب عنترهایی می‌رود که تازگی تقریباً هر شب به مزارع بادام زمینی حمله می‌کردند. هر بار که کونتا به آن نگهبانی طولانی شبانه می‌رفت، هیچ چیز برای او خشنود کننده تر از این نبود که شاید ده دوازده بار در یک شب، افکار او را صدای غرشی از هم می‌گیخت؛ غرش عنتری که در میان بوته‌ها گرفتار حمله گربه بزرگی می‌شد—مخصوصاً که خرخر عنتر فوراً مبدل به جیفی کوتاه می‌شد و این به معنی آن بود که عنتر نتوانسته است جان سالم بدر برد.

اما آن شب وقتی کونتا در لبه جایگاه نگهبانی خود نشسته بود، همه چیز ساکت بود و او به آنسوی مزارع نگاه می‌کرد. تنها نشانه زندگی در آنسوی علفهای بلند، سوسوی نور زردرنگ مشعل گیاهی یک چوپان فولانی در دوردست بود که آن را تکان می‌داد تا بعضی از جانوران—شاید گفتاری را که بیش از حد به گاوهایش نزدیک شده بود—برماند. فولانی‌ها آنقدر در چوپانی ماهر بودند که بعضی‌ها ادعا می‌کردند آنها برآستی می‌توانند با جانورانشان حرف بزنند. و اومورو به کونتا گفته بود که فولانی‌ها هر روز اندکی از خون گردن گاوها را می‌گیرند و با شیر مخلوط می‌کنند و می‌نوشند و این بخشی از مزد روزانه چوپانی آنهاست. کونتا با خود فکر کرد چه مردم عجیبی. و تازه آنها با اینکه مندی تکایی نبودند، به هر حال از سرزمین گامبیا بودند، مثل خود او. پس مردمی که در آنسوی مرزهای این سرزمین زندگی می‌کردند—و رسوم آنها—چقدر عجیب تر باید باشند.

هنوز یک ماه از بازگشت کونتا از سفر یافتن طلا با لامین نگذشته بود که پیتاب شده بود یکبار دیگر در جاده‌ها راه بیفتد—این بار برای یک سفر واقعی. می‌دانست که مردان جوان دیگری از کافوی او داشتند نقشه می‌کشیدند که بمحض پایان گرفتن کاربرد داشت بادام زمینی و کوس کوس، به جایی سفر کنند. اما هیچکدام از آنها نمی‌خواستند جرأت به خود بدهند و به راه دوری بروند. به خلاف آنها، کونتا می‌خواست جای دورتری را به چشم ببیند و بر آن قدم بگذارد، جایی به نام مالی، که در آنجا در حدود سیصد یا چهارصد باران پیشتر، به گفته اومورو و عموهایش، طایفه کینته شکل گرفتند. بیاد آورد که کینته‌های اجدادش در شغل آهنگری شهرت پیدا کردند، آنان کسانی بودند که آتش را مهار می‌کردند تا سلاحهای آهنی بسازند، سلاحهایی که در جنگها سبب پیروزی می‌شدند و ابزارهایی آهنی می‌ساختند که موجب می‌شد کشاورزی کم زحمت تر باشد. و از این خانواده اولیه کینته، همه اعقاب و همه مردمی که با آنها کار می‌کردند، نام کینته را گرفتند. و بعضی از افراد آن طایفه به موریتانیا رفتند، یعنی همان جایی که پدر بزرگ کونتا که مرد مقلسی بود، زاده شد.

کونتا برای اینکه هیچکس، حتی اومورو، پیش از آنکه او خود بخواهد، از نقشه‌اش آگاه نشود، فقط با آرافانگ در باره بهترین مسیری که به مالی می‌رسید